



میلاذ باسعادت پیامبر(ص) (مبارکباد)

پیامبر

دکتر لطفعلی کریمی

به روزگاران جهل
طلوع نوری چو لعل
رهاند از تیرگی
ز بند آزاد کرد.

رسید فریادرس
شکست دام و قفس
سیاه در مانده را
همچو پری زاد کرد.

ز ره رسید اخگری
نماند بُت و بتگری
دل فقیر و غنی
به نور خود شاد کرد.

به چهره آینه رو
به حُسن خورشید خو
ز سیرت چون گل اش
جهان پر از داد کرد.

گذشته ی پر ملال
پر از گناه و وبال
بشست و آینه را
ز عشق بنیاد کرد.

پیام آور که بود؟
به جز محمد(ص) نبود
رسول و ختم رسل
خدایش همزاد کرد.

پیامبر با صفا
محمد مصطفی(ص)
شکوه اهریمنان
شکست و بر باد کرد.

پیامبر مهربان
تخت و تا پای جان
بنای توحید را
چو کوه فولاد کرد.

ز ما بر آن نامدار
ستاره ی پایدار
به قدر گل ها درود::
که آمد و بنده ها،
ز بند آزاد کرد.

آتش بی شعله

سیدمرتضی سجادی

در وجود من هزاران آتش است
ساعتی صد بار مرگ است و غش است
خوب می دانم که من دیوانه ام
می نخورده سرخوش و مستانه ام
قدر من از آسمان بالاتر است
این زمین خشتی مرا زیر سر است
این زمین چون کاسه ای پر آب باد
پیش پایش گر زخم نایاب باد
شعله ی خورشید در من چون یخ است
استوا نردم مثال یک نخ است
چشم من صدها کرات آسمان
می نهد در مردمک در یک زمان
تاکنون نشانختم خود را و او
شعرها دارم بسی چون کوه و مو
در گلستان چون نشیمن خار باد
در سلامت جسم من بیمار باد
آتشم، بی شعله ام در سوختن
علم ها در سینه ام اندوختن
آنچه می بینم همه نادیدنی است
و آنچه بشنیدم همه نشنیدنی است
ادیده بودی آب در آتش رود
شعله اش افزون و افزون تر شود
دیده بودی شب میان آسمان
شعله ی خورشید خوش گردد عیان
دیده بودی ماه اندر دست کس
در سماء مرکب تو را باشد فرس
بارالها این عجایب از کجاست
که به من این سان پراز مهر و وفاست
خنده چون گل می زخم از عشق حق
می نویسم یک ورق تا صد ورق
آنچه بنویسم شود ذوقم فزون
تا رسم روزی به سر حد جنون
این قلم عالم در او بنهفته است
شعرها بس از زبانم گفته است
ما بهشت حق چو گل بو می کنیم
می نهیم و سوی حق رو می کنیم
ما دگر از این جهان بگذشته ایم
ارخت خود زین عاریت بر بسته ایم
گرچه «سجادی» خودش گمنام کرد
در وجودش ماند از عشق تو درد



مقصود چیست؟
راحت کجاست؟
به کدامین کوجه باید سر زد
یا که در کدام آسمان باید اوج گرفت؟
آیا برای پرنده ی شکسته بالی چون من
راه عبور از چنگال هوس ها و دام های این دوران هست؟
برای رسیدن به مقصدی ناپیدا...!
به کدامین جرم محکوم شده ام؟ حیران گشتم از آوازه ی خلق!
صدای خسته ام را دگر فریادرسی نیست...!
سریچی کردم و با دنیا جنگیدم چرا...؟
مقصود چیست؟
تلاش و تکاپوی برای رسیدن به کدامین دنیا؟
فراموش کن برو رویا چیست؟
در پی چه خود را این قدر به دیوار زمانه می کوبی که از آن
بگذری؟!
بیای، بی مهابا تلاش کن برای رسیدن به اوج.
به آسمان سر برافراشته
تلاش کن تا به «ارجعی الی ربک راضیة مرضیة» برسی.
بدان تا دل ز تعلقات برنداری به مقصد نخواهی رسید.
تعلقاتی که دست و پای تو را چون گوسفندی که می خواهند
قربانیش کنند در بند کرده است!
چه شد ای انسان عهد «آلست به ربی قالوا بلی»
به چه فروختی حرمت عهد دیرینه ات را
کمی اندیشه کن اندیشه کن شاید بفهمی!
که دنیایت کجاست و مقصدت چیست

خورشید

زهرا حاجی حسینی

صبح را از تو قرض می گیرم
تا به خورشید اعتماد کنم
می روم سایه ی حضورت را
از سر این جهان زیاد کنم
مثل یک تکه نخ در آتش که
نگرفته ست سردی بدنش
یا شبیه ادامه ی دستی
که به پایان رسیده خواستش
از خودم خسته می شوم گاهی
مرگ حتی حریف دردم نیست
تو بزرگی و من حوالی تو
هر چه دنبال خود بگردم، نیست
فانتم را هنوز می شکنند
بخش های کسی که توی من است
پشت سر می گذارمت اما
روزهایی که روبروی من است...
می رسد، انتقام می گیرد
با تبرهای خشم در چشمش
روی پای خودم نه... می افتم
تا توانم که چشم در چشمش
می روم با جهان وداع کنم
سایه باشی و آفتاب شوم
تو به خورشید اعتماد کنی
من ولی قطره قطره آب شوم



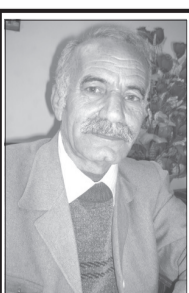
گل یاس

علی ماتمی



رو اذیت می کنه... بعد بابا رفت. بیداری گل یاس؟!
یه بار مامان مریض بود، فکر کردم الانه که سرشو مثل بابا،
دیوار بکوبه - بابا تو جنگ موجی شده باهاشم پلاستیکیه، موقع
خواب اونا رو بیرون می آره، داروهای بابا رو براش بردم.
گفت: «دست درد نکنه، تو خیلی خوبی! اما اینا مال باباس
نباید بی اجازه دستش بزنی» بعد موهاشو شونه کرد...
مامان خوبی باشی برات بستنی می خرم، فقط نباید بابارو اذیت
کنی! مامان خوشگل شد، اما بعد از اون دیگه نه! آخه خیلی کم
می خنده... یه صبح که بیدار شدیم، نبودن؛ رضا می گه:
مامان اونا رو از خونه بیرون کرده... اما من فکر می کنم
حوصله شون از یه جا موندن سر رفته، واسه بازی رفتن، بعد
خونه رو گم کردن، شایدم یه روز بر گردن... خوش به حالشون!
ما که به خاطر وضعیت بابا نمی تویم زیاد از خونه دور بشیم.
حالا مثل یک دختر خوب بلند شو همه اسباب بازی هاتو که
داخل اتاق بکش و پلا شدن، جمع کن! مامان بیاد دعوامون می -
کنه... چند روز پیش رضا با چشای قرمز از مدرسه اومد؛
مطمئنم گریه کرده بود... بابا رو به مدرسه دعوت کرده بودن.
مامان گفت: ناراحت نشو خودم می آم. اما رضا دوست داشت،
بابا بره...
خیلی وقته دیگه بابا بیمارستانه... تو که می دونی گل یاس!
چند بار بهت بگم وقتی غذا می خوری رو لباس هات نریز! مامان

شبا خسته و کوفته
از سر کار می آد،
هر روز که نمی
تونه اونا رو بشوره،
فعلاً که نمی تویم
لباسشو بخریم...
می دونی خرج
بیمارستان بابا
چقدره؟!
قبلاً هفته ای یه
بار مامان می رفت بابا رو می آورد خونه، دیگه مدت هاست گاهی
ما می ریم پیشش. بار آخر حسابی رنگش سیاه شده بود می گفت:
«این بدمذهب داره دوباره اذیت می کنه...» بعد سرشو تو
دستاش گرفت، فکر کنم ترکش گردنشو می گفت... حالا چرا
من این حرفارو به تو میگم، تو که همیشه پیشمی.. صدای درو
شنیدی؟! مامان و رضا اومدن. دیگه موقع خوابته...
ببوسمت... آهان حالا دیگه بخواب، چقدرم راحت و زود خوابت
می بره... اما خواهش می کنم یه لحظه چشماتو باز کن... گل
یاس! تو نمی خوای هیچ وقت بزرگ بشی، اگر فردا همین
اندازه باشی می ندازمت تو جدول... گریه هم بزرگ می شه اما
تو چی؟!
نمی دونم چرا بابا و مامان اسممو گذاشتن خاطره... مامان می
گه هر کی باید اسمی داشته باشه مثل همین... می دونم ناراحت
می شی، اما مجبورم بهت بگم دیگه زیاد دوست ندارم... چرا؟!
معلومه...! اگه مامان اجازه می داد الان گریه ملوسی پیشم بود...
لااقل گاهی اونم برام حرف می زد؛ اگه چه فقط می تونه بگه:
«میو»، در عوض تا دلت بخواد ورجه و ورجه می کنه، اما تو
چه! تنها می تونی حرفامو بدون پلک زدن، گوش بدی... البته
اینم خوبه؛ وقتی داداش رضا می ره مدرسه... بابا هم که...
چند ماه پیش گریه ای تو انباری گوشه ی حیاط بیجه کرد...
یادته «گل یاس»! چهار تا... همه اش خوشگل؛ سیاه، سفید،
قهوه ای و پلنگی... اگه اون صبح بیرون نیومده بودن، نمی
دونستیم. با هم بازی می کردن... بهشون که نزدیک شدم از
ترس رفتن تو انباری. گاهی با رضا براشون غذا می بردیم...
نمی دونم چرا رضا و مامان دیر کردن، به مامان گفتم؛ من که بعد
از ظهر مدرسه نمی رم... چندسال دیگه رو میگم! حالا که
کوچیکم... تو که از تاریکی نمی ترسی مگه نه؟! مامان میگه
تاریکی ترس نداره... من که خیلی گرسنه ام شده... حالا نمی -
خواد گریه کنی! واسه تو هم چیزی می آرم... به شرطی که
اسباب بازی هامو به هم نریزی...
می خواستیم دو تا شونو واسه خودمون نگه داریم، مامان قبول
نکرد می گفت خونه رو کیف می کنن، تازه سر و صداشون بابا



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط
خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و
تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال
نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

